

خورشید را نمی توان به خاک سپرد

(مجموعه اشعار)

علیرضا روستائی

«من روستایم، نفسم پاک و راستین، باور نمی کنم که تو باور نمی کنی»

انتشارات گلبن

سرشناسه : روستایی، علیرضا، ۱۳۵۲-
 عنوان و نام پدیدآور : خورشید را نمی توان به خاک سپرد
 / علیرضا روستایی.
 مشخصات نشر : اصفهان: گلبن، ۱۳۸۹.
 مشخصات ظاهری : ۸۰ ص.
 فروست : مجموعه انتشارات:
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۴۷-۳۹-۴
 وضعیت فهرست نویسی : فیا
 موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴
 رده بندی کنگره : PIR ۸۰۷۵ / ۹۵۱۶۵ ۱۳۸۹
 رده بندی دیویی : ۸۵۱ / ۶۲
 شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۱۶۸۰

انتشارات گلبن
 اصفهان - چهارباغ عباسی - ابتدای خیابان شیخ بهایی
 مجتمع تجاری جم - طبقه سوم - شماره ۳۰۳ - تلفن ۲۲۲۹۹۰۰

نام کتاب : خورشید را نمی توان به خاک سپرد
 مؤلف : علیرضا روستایی
 ناشر : انتشارات گلبن
 نوبت چاپ : اول - ۱۳۸۹
 لیتوگرافی : گلبن
 تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
 قطع : رقعی
 ناظر چاپ و مدیر تولید : مرتضی مسائلی
 قیمت : ۲۵۰۰ تومان
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۴۷-۳۹-۴

گاهی برای آدمی جان و زندگی و آبرو تنها سرمایه اوست
که آن را در راه ایمان ، عشق و رسالتش صرف می کند.



Learn forgiveness which is key of happiness.

"گذشت را بیاموز که کلید خوشبختی است."

اندیشه از عالم تهی
من آنچه اندیشم تویی

نگاه دیگر

وقتی چشمها می‌بینند مرفی برای گفتن نیست
وقتی زبانها می‌گویند شعری برای سرودن نیست
آنکه کمتر می‌بیند و آنکه کمتر می‌گوید:
بیشتر احساس می‌کند و بیشتر گوش می‌دهد پس
بیشتر می‌فهمد.
آنگاه هنگام گفتن است.

تقدیم به استاد سمن، پدرم که اولین معلم میاتم بود.
تقدیم به روح عظیم مادرم که با مهربانی فورشید وارش اسوه
تملم بود.

و به همسرم که درتکون این اثریاری بفضی بود.
و به همی هنرمندان بزرگ وانسانهای پاک و پرامساسی که
این اثر کوچک را میخوانند.

و آنهایی که با دل پاک و میدان بیدار و قلب پر امساس، در این
عصر سفت سنگ دود و آهن سعی دارند وجود خود را ازهموم
کینه و پلیدی و ظلم و نفرت و مهالت و تعصب و تمبر و تکبر
و تمسخر و تملم، محفوظ و با دانش و آگاهی فهم و شعور و
دری دانایی و فردمندی، عطفات عشق و مهربانی، منشا
تمول و تکامل گردند.

فهرست اشعار

صفحه	عنوان
۹	مقدمه
۱۳	هم نفس
۱۵	تلنگر
۱۸	موعظه
۱۹	نسیان
۲۰	موعود
۲۱	کلواژه
۲۲	قرن
۲۳	عصراتم
۲۴	صبوری
۲۵	مادر
۲۶	پاسخ
۲۷	پرسش
۲۸	تو
۲۹	هدایی
۳۱	مال و روز
۳۲	مباب
۳۳	مرقی ندارم
۳۴	مماسه
۳۹	فاطره

صفحه	عنوان
۴۰	قصه درون
۴۱	فونسرد
۴۲	دردسر
۴۳	دو رنگی
۴۵	زمانه
۴۶	شعری که نیست
۴۷	عاقبت
۴۸	بی تاب
۴۹	بی موصله
۵۰	کوه
۵۱	همدم
۵۲	نیستی
۵۴	باری چنین
۵۶	فرهام
۵۷	خریاد
۵۸	مار در آستین
۵۹	نبرد
۶۰	مولود
۶۱	دلهره
۶۲	ابرمد
۶۴	دویتی‌ها

مقدمه

به نام آن کس که یادش رامت روح است و نامش مفتاح فتوح
و آدم فریب، گندم خورد و بهشت پایان یافت و جهان آغاز شد و..
پدید آمد و بشریت گرفتار گندم شد و بعضاً در پی یافتن لقمه‌ای
نان پرید و پرید و درید که به قولی :
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آمد در این دیر فراب آبادم

و در این اوضاع و احوال

قرن پول و قرن سود و قرن دود

قرنی که در آن کسسته تار و پود

قرن و مشت قرن تردید قرن درد

قرن آشفته‌گی و قرن نبرد

وقتی گاهی پیرامون تو را برقی انسان‌هایی بی احساس فرا گرفته‌اند
که خود را به طریقی به تو بسته‌اند و در تو وجود خود را می‌یابند و تو را
دوست دارند نه به خاطر تو که به خاطر آنچه که از با تو بودن به
دست می‌آورند و اگر بر تو لبفندی می‌زنند تبسمی از برای دریدن
است و در مالی که دستت را می‌فشارند در ذهنشان طناب دار تو را
می‌بافند و آنگاه که با تو سفن می‌گویند در دل کینه تو را
می‌پرورند، این گونه است که آدمی هرگاه از هیاهوی زندگی فستنه،
از جهان رسته و درها را به روی خود بسته و از هراس تنهایی و هجوم
بدیها به تنگ واز گنایه‌ها و مرفها و نقلها و ریشفندها دلگیر، و از هجوم

ستم و ملقوم غم چهار ملامت و از این همه راه بی پایان و ناخرجام
 چهار ضلالت می‌شود آنگاه رو به گفتن و شنفتن می‌آورد چرا که چه
 «لذت بخش است کسی مرف داشته باشد و کسی را هم داشته باشد
 که بفهمد درست مانند لذت کسی که می‌فهمد و کسی را هم داشته
 باشد که مرف بزند» و با تن زدن به دریای زلال و پاک و جاری ادبیات
 و نسیم جان فزای شعر و باران فوش واژه خود را هرچند برای
 اندک لمظاتی از این تعلقات زشت و تلخ رها می‌سازد تا از این
 همه نگرانی و تشویش و هراس و تردید و و مشت تنهایی و غربت
 بی‌کسی رهایی یابد، از این اوضاع گذر کند و در آنجا دمی بیاساید تا
 بلکه دری به راهی که باید بسپریم گشوده گردد، این مهتاب تن کنار
 رود چرا که خورشید در انتهای ظلمت طلوع می‌کند و شعله در انتهای
 خاموشی روشن‌تر می‌شود و الا دل بسپریم به آنچه مقدر است .

این است که یا شعر می‌خواند یا می‌نالد یا می‌زاند یا می‌بالد یا
 می‌سراید و گفته‌های اوشاید پریشان است چرا که حاصل همین
 اوضاع و موصول پارادوکس رنج نگفتن و تسلی گفتن است چه
 می‌توان کرد که تیر دشمن به جسم می‌نشیند و تیر دوست به جان
 و چه توان گفت که درک یک احساس برای عقل بی احساس و فهم یک
 احساس منطقی برای یک از منطق تهی کاری است بس مشکل
 و همان قدر برای انسان .. نالیدن، این است که این انسانی که چون
 مرغی دلشکسته و پر بسته در قفس تاریک و سرد و تنگ دنیا
 گرفتار آمده و پیرامون آن را هزاران درد و فشم و تبعیض و تبعید و

تهدید و تمدید فرا گرفته و مال که دگر نه چاهی برای نالیدن است و نه
کاروانی برای هم سفرشدن و در این وادی است که کسی را می‌جوید
و پیشانی بر سنگ معبدی می‌ساید تا بلکه معبودی برای پرستش
بیابد . و چه زیبا گفته است شاملو که :

گر بدین سان زیست باید پست

من چه بی شرمم، اگر فانوس عمرم را به رسوایی، نیاویزم

بر بلند کاه فشک کوهی بن بست.

گر بدین سان زیست باید پاک

من چه ناپاکم اگر نشالم از ایمان فود، چون کوه

یادگاری جاودانه، بر تراز بی بقای خاک.

و انسان گاهی می‌نویسد که فراموش کند بار سنگین هموم (نجه) و
ریزش دردها و تامل غم‌ها را و در تنهایی و سکوت عظیم فویش
لذتی است که در هیچ هیاهو و سروری نیست چرا که دیگر نیازی به
غیر ندارد و گاهی از گفتن اکراه دارد چرا که به قولی "مرفه‌هایی هست
برای گفتن که اگر گوشی بود می‌گوییم و مرفه‌هایی هست برای نگفتن
مرفه‌هایی که هرگز سر به ابتذال گفتن فرو نمی‌آورند مرفه‌هایی زیبا،
خدایی و اهورایی همانهایند و ارزش ماورایی هرکس به اندازه
مرفه‌هایی است که برای نگفتن دارد" بلکه تنهایی چه نعمتی و چه غنیمتی
است. چه پاک و ناب و بی هم‌تاست که انسان خود را از بار سنگین یک مضور،
از فریب تلخ یک همدم، از وجود مزاحم یک مصائب از مضور ناچور یک
شفیق، از بودن نا هنگام یک رفیق، از بار ناموزون یک غریبه رها

می‌سازد، و این متی از درک خوب یک مونس، از فهم زیبای یک
 همدم، از شعور قشنگ یک همدل، زیبا و بی‌نظیر تر است. زیرا در
 آنها فقط تو می‌مانی و در آن هنگام است که می‌بینی و شاید
 می‌فهمی یا درک می‌کنی، شاید احساس می‌کنی، شاید می‌بایی و
 شاید.... شاید ... شاید ... خود خود خودش باشد همان معبود بی
 همتا.

www.ketab.ir